

زن ها همشون خیانت مے کنند

«نازلی گلچهره حسینی»

«داستان های برتر عکس نوشت ۲»



خورشید اینجا نفیست. زمان میبرد تا روشن شود. سرصبح که برای نماز بیدار میشوم، انگار قرار است تا ابد شب باشد. باور نمیکنی، خورشیدی هم بیرون بزند. همانطور پتو را با خودم تا دم توالیت میبرم. این توالتهای خارجی همه جا را نجس میکنند. اگر این آقا بابک همین شلنگ را برای من نگذاشته بود، یک هفته هم دوام نمیآوردم توی این غربت. دور کاسه را آب میکشم و بعد باید روی خیزی آن بنشینم. آخر توی کاسه هم میشاشند. آب را که برای وضو باز میکنم، یخ و زمهریر است. حتی گرمایش هم مصنوعیست. انگار که آب خودش را بزک دوزک کرده است. دوباره پتو را روی شانه هایم میکشم و سر سجاده میروم. همین یک تیکه قالیچه را هم نداشتم، باید روی سنگ لحد نماز میخواندم. نماز را که میخوانم چشمم به پنجره تاریک است. ابرهای همه دنیا جمع میشوند توی آسمان این خراب شده و خورشیدش هم لاجان و بی رمق است. با تسبیح دانه آبی ام میچیم زیر لحافی که آقا بابک از آل سیه سر خیابان برایم خریده. همان اول که آمدم، تمام مغازه را با هم گشتیم. گفتم: آقا اگر میگفتین اینجا اینقدر سرده، لجاف کرسیم رو میآورد. با اون صدای بمش قاه قاه خندید. پتو ها را یک به یک روی شانه ام میکشید: بانو این دیگه خوبه. مثل لحاف کرسیته. بهانه نیار بانو..و من با خجالت میگفتم: این که ناز که آقا. حالا من زن گنده ام، سارا و النا سرما میخورن.... طفلکا جوچکا همچین گوله میشوند زیر لحاف. آفتاب نمیبینن. پتویش هم کرک و باری ندارد. به نظرم همه اش دیجیتالی میجیتالست.

چشمم به خورشید است که باید زورش را بزند. بدون خورشید، صبح میشود. سفیدی از گوشه پنجره بیرون میاید و مثل قندی که توی چایی خیسش کنی تمام پنجره را میگیرد. ولی سفیده ایست که زرده اش را درآورده باشی، بیحال است.

یکشنبه ها دخترها دیر بیدار میشوند. پام را توی دمپایی ابری شادی خانم میکنم و دمپایی را از زمین میکشم تا آشپزخانه. چایی ساز را که آب میکنم. صدای قل قل آبش هم مصنوعیست. سماورم حتما الان پر گچ است. هم برگردم، میبرم پیش محمود سماور ساز دوباره کوکش کند و صدایش در میاید. لیوانهای روی این را برمیدارم. جلوی دماغم را میگیرم و توی سینک ولشان میکنم. نجس اندر نجسند. آب را باز میکنم و حسابی تویشان را پر آب میکنم تا سر برود. چایی را دم کرده ام که صدای پیچ پیچ دخترها را میشنوم. پتو روی دوش، با دمپایی ابری به اتاقشان میروم. -سارا جان همون چمدون من رو از زیر تختم دریار. زورم نمیرسه.

النا همانطور که چشمهایش را میمالد از تخت پایین میاید: چمدون میخوای چکار بانو؟ چادر نماز را از سرم برمیدارم و تا میکنم: میخوام برگردم دیگه. بابات برام بلیط گرفته. اگه هوا خوب باشه. امشب میخوام برم.

النا اخمهایش را توی هم میکشد: تو قول دادی. تو هم مثل مامان میخوای بما خیانت کنی. پشتم تیر میکشد: این حرفا چیه دختر. خجالت بکش. این حرفا رو تو مهدکودک این خارجیا یادت دادن؟ سارا شلوارش را همانجا پایین میکشد و شلوار جینش را میپوشد: منم هم بزرگ بشم خیانت میکنم. - سارا جلو خواهرت زشته. برو تو اتاق مامانت لباس عوض کن. پیراهنش را هم بیرون میآورد: به خودمون مربوطه. تو که میخوای بری. از فردا اصلا لخت تو خونه راه میرم. النا سرش را پایین انداخته: من نگاه نمیکنم.

از اتاق بیرون میروم و وسط قالیچه سبز اتاقم مینشینم. چمدان را از زیر تخت بیرون میکشم. دستم تیر میکشد. چمدان، بوی خاک میدهد. صدای النا از پشت سرم میاید: خوب برای چی میخوای بری؟

- برای اینکه شما دیگه بزرگ شدین. اونموقع مامانت من رو از ایران آورد که شما نی نی بودین. حالا خانم شدین. منم دوست دارم پیش پسرم باشم.

- تو که گفتی پسر ت مرده.

چادر نمازم را زیر لباسها میگذارم: خوب دوست دارم وقتی مردم، پیش پسرم خاکم کنن.

النا روی قالیچه مینشیند: مگه میخوای بری بمیری؟

دستم را روی موهای طلایی اش میکشم: نه، ولی آدما بالاخره میمیرن. باید یه جا دفن بشن دیگه.

صدای سارا میاید: خوب همینجا دفن میکنیم. اینجا هم قبرستون داره. اون بالاست. همون که پر صلیبه.

النا اخم میکند: بی ادب. گفت نمیخواد بمیره .

- من میخوام پیش پسرم باشم. تنهاس. هم اون تنهاس.....هم من اینجا تنهام.

سارا کنار النا مینشیند: اونکه مرده نمیفهمه.

چادر مشکی ام را از توی چمدان بیرون میاورم. میتکانم و روی تخت میگذارم: من که میفهمم.

النا اشکش را پاک میکند: خوب ما هم میفهمیم. تو قول دادی تا تخم کبوتر باز نشه نمیری.

سارا روی قالیچه دراز میکشد: اینا همشون بدقولن. دروغگو ان...

قرصه‌ایم را توی زیپ چمدان میگذارم: دروغ نگفتم. الان نشونتون میدم.

النا پشتش را راست میکند: مگه تخما باز شدن؟

دستم را از لبه تخت میگیرم و بلند میشوم: فردا باز میشن.

سارا پوزخند میزند: اونا باز نمیشن.

چمدان را از لای سارا و النا که دو طرف چمدان دراز کشیده اند بیرون میاورم. زیپش را میبندم و سرپایش میکنم: چرا باز میشن.

در تراس را باز میکنم. کبوترها رفته اند. سه تخم به هم چسبیده اند: لباستون کمه دخترا سرما میخورین. در تراس رو باز کردم دیدین چه خشکه سرمایی اومد تو.

سارا خودش را جمع کرده، لانه را روی زمین، بین سارا و النا میگذارم: بفرمایین.... اینم ترک روی تخما. فردا باز میشن. منم به قولم وفا کردم.

سارا روی شکمش غلت میزند: شاید برای باز شدن ترک نخوردن.

چادر مشکی ام را از کمر تا میکنم و روی چمدان میگذارم: تخم وقتی بخواد باز بشه ترک میخوره. پاشین صبحانه بخورین. الان بابا بابک هم از ورزش میاد. بلند شین تنبلا....

النا فح فح میکند: فقط وقتی میخوان باز بشن که ترک نمیخورن. اگه تخم رو بجوشونی هم ترک میخوره.....شاید یکی جوشوندشون.

سارا با انگشتش روی ترک تخم دست میکشد: تو قول دادی تا باز نشده نمیری. نگفتی تا ترک بخوره. خوب تا فردا واستا اگه باز شد برو.....

النا اشکش را پاک میکند: اگرم باز نشد هیچوقت نرو....
روی لبۀ تخت کنار چمدان مینشینم: باید برم، بابات بلیط گرفته. اگه باز نشد باز برمیگردم.
چمدان را از روی زمین میکشم و کنار در میگذارم. صدای فخ فخ النا میاید: دروغگو.....منم بزرگ شدم، با سارا خیانت میکنم.

بوتیقا (خانه ادبیات داستانی)

www.Butiqa.Blog.ir
NewButiqa@Gmail.com